

پہلے

III اسٹراواگنڈا

شہر گلہا



# شهر گل‌ها



ماری هافمن  
مترجم: ساجده تقی‌زاده

سرشناسه: هافمن، مری، ۱۹۴۵ - م.

Hoffman, Mary

عنوان و نام پدیدآور: شهر گل‌ها/ ماری هافمن؛ مترجم ساجده تقی‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۴۰۸ ص.

فروست: استراواگانزا؛ ۳.

شابک: دوره: ۱-۰۳-۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۰۴-۰۹۹-۰۴-۰۶۲۲-۹۷۸-۰۴-۰۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Stravaganza: City of flowers.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۰م.

موضوع: Young adult fiction, English--20th century

شناسه افزوده: تقی‌زاده، ساجده، ۱۳۶۲ - ، مترجم

رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۹۷۲۲/۵۲۲ PZV

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ ج

شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۷۶۱۰۲



# استراواگانزا

## شهر گل‌ها

نویسنده: ماری هافمن

مترجم: ساجده تقی‌زاده

ویراستار: الهه رمضانعلی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک متن: نسیم نوریان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۳۵۰ نسخه

قیمت: ۲۷۵۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۱-۰۳-۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۰۴-۰۹۹-۰۴-۰۶۲۲-۹۷۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۹۹-۴



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی. صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ [www.hoopa.ir](mailto:www.hoopa.ir) [info@hoopa.ir](mailto:info@hoopa.ir)

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

City of Flowers

Text copyright © Mary Hoffman 2005

Map and chapter head illustrations

copyright © Peter Bailey 2005

The moral right of the author and

illustrator has been asserted.

This translation of City of flowers is

published by Houpaa books by arrangement

with Bloomsbury Publishing Plc.

Persian Translation © Houpaa Publication, 2023

نشر هـوپا با همکاري آژانس کيا در چارچوب قانون  
بين‌المللي حق انحصاري نشر اثر (Copyright)  
امتياز انتشار ترجمه‌ي فارسي اين کتاب را در سراسر  
دنيا با بستن قرارداد از ناشر آن، بلومزبري خريداري  
کرده است.

انتشار و ترجمه‌ي اين اثر به زبان فارسي از سوي  
ناشران و مترجمان ديگر مخالف قوانين بين‌المللي و  
اخلاق حرفه‌اي نشر است.

## در ستایش مجموعه‌ی استراواگانزا شهر نقاب‌ها

«یک رمان خارق‌العاده... عالی!»

روزنامه‌ی بریتانیایی ایندپندنت

«نگارشی فوق‌العاده!»

اِون کالفر، روزنامه‌ی ایونینگ هِرالد دِوبلین

«رمانی دل‌انگیز، تأثیرگذار و هیجان‌انگیز... بدون شک یک شاهکار در ادبیات  
معاصر کودک و نوجوان!»

ادگار دو زاگینی، مؤسسه‌ی بوک‌تر است

«طرحی هراسناک، قالبی خوب با شخصیت‌پردازی عالی... پر از رنگ‌های  
عجیب‌وغریب.»

روزنامه‌ی نورث‌رن اکو

«رمانی غنی از توطئه، تعمق و جزئیات دقیق، یک دستاورد عالی!»

مؤسسه‌ی چیلدرنز بوک‌سلر

«مملو از توطئه‌ها، قتل، نقاب‌ها، مرگ و عشق‌پرایی...»

کروسل

«در این رمان، رمز و راز، خطر، صمیمیت، عشق، مرگ، طنز و خیلی چیزهای دیگر  
نهفته است، و درون آن حسی فوق‌العاده از مکان و فضا سازی وجود دارد؛ خواندن  
این کتاب انسان را برای چند ساعت به ونیز قرن شانزدهم می‌برد.»  
وندی کولینگ، مشاور کتاب کودکان

«رمانی پویا، با سفری تعلیقی در زمان. این ماجراجویی غنی و بسیار جذاب، بدون

شک علاقه‌ی خوانندگان را به تاریخ و فرهنگ ایتالیا و همچنین بخش‌های بعدی  
جلب می‌کند.»

سایت بوک‌لیست

«هافمن دنیایی خلق کرده که غنی، رنگارنگ و خطرناک است!»

سایت بوکس فور کیپس

«کتابی جذاب و گیرا برای تعطیلات...»

روزنامه‌ی ساندی اکسپرس

«کتابی که نمی‌توانید زمین بگذاریدش...»

کتاب‌دار مدرسه

## شهر ستاره‌ها

«دنیایی هیجان‌انگیز و خیانت‌آمیز...»

روزنامه‌ی دیلی میل

«داستانی افسانه‌ای از قدرت، توطئه و اسب‌های بال‌دار. کتابی با داستان‌سرایی  
فوق‌العاده!»

سایت بوک سلر

## شهر گل‌ها

«من از ابتدا مجذوب شدم، و با سرعت به دنیای دیگری منتقل شدم.»

کروسل

«یک پیروزی مطلق!»

کتاب‌دار مدرسه

# مجموعه‌ی استراواگانزا اثر ماری هافمن

استراواگانزا ۱ / شهر نقاب‌ها

استراواگانزا ۲ / شهر ستاره‌ها

استراواگانزا ۳ / شهر گل‌ها

استراواگانزا ۴ / شهر رازها

استراواگانزا ۵ / شهر کشتی‌ها

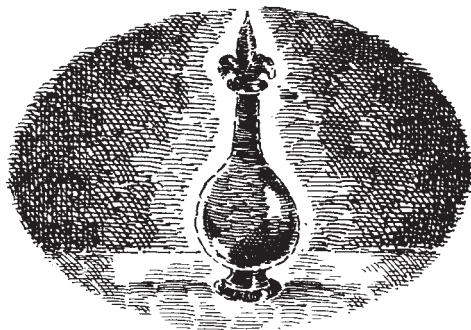
استراواگانزا ۶ / شهر شمشیرها





برای جسیکا، معجون ساز و  
جیلیاشناس خبره





«در دنیا هیچ شهری نیست که چه خوب و چه بد، سنگینی گذشته‌ی خود را احساس نکند.»

فرانکو کاردینی، تاریخ مختصر فلورانس، ۱۹۹۰

«بزرگ‌ترین هنرمند اندیشه‌ای ندارد که در قطعه‌ای مرمر نهفته نباشد، گرچه فقط تسلیم خرد است که می‌تواند آن را کشف کند.»

شعر ۱۵۱ در ترجمه‌ی کریستوفر رایان<sup>۱</sup>، جی. ام. دنت، ۱۹۹۶

مایکلانجلو بوناروتی<sup>۲</sup>

«یک حاکم، اگر بخواهد حاکم بماند، ضروری است بیاموزد چگونه خوب نباشد و برحسب‌نیاز از این قدرت استفاده کند یا نکند.»

نیکولو ماکیاولی<sup>۳</sup>، شاهزاده، ۱۵۱۳

---

1. Ryan

2. Michelangelo Buonarroti

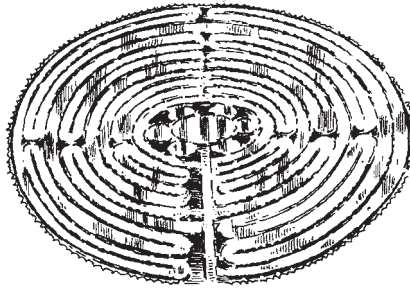
3. Niccolò Machiavelli



# فهرست

۱۵	پیش‌گفتار: گردش در هزارتو
۱۹	۱. بطری شیشه‌ای آبی
۳۳	۲. سگ‌های شکاری خدا
۴۴	۳. برادرها
۵۷	۴. رازها
۶۷	۵. مرمر برای یک دوشس
۸۱	۶. لباس‌های عروسی
۹۳	۷. تاج‌ریزی مرگ‌بار
۱۰۵	۸. دو خاندان، هم‌شأن و هم‌مقام
۱۱۷	۹. فرشتگان
۱۲۹	۱۰. کار مردانه
۱۴۰	۱۱. خنجرهای برهنه
۱۵۲	۱۲. عطر کاج‌ها
۱۶۴	۱۳. طلسم‌ها
۱۷۸	۱۴. نقش‌های روی دیوار
۱۹۲	۱۵. مهمان‌ها
۲۰۶	۱۶. نقشه‌ی شهر
۲۱۸	۱۷. دشمن دشمن من، دوست منه
۲۳۲	۱۸. پرواز
۲۴۶	۱۹. گل‌های شهر
۲۶۱	۲۰. طغیان رودخانه
۲۷۷	۲۱. عروسی‌های دی‌کیمیچی
۲۹۳	۲۲. نقره‌ی خونین
۳۰۷	۲۳. شهر سیل‌زده
۳۲۲	۲۴. توله‌های خداوند
۳۳۸	۲۵. تبعید
۳۵۲	۲۶. دالان قدرت
۳۶۹	۲۷. دوئل
۳۸۶	پس‌گفتار: یک عروسی دیگر





## پیشگفتار گردش در هزارتو

در کلیسایی با خطوط راه‌راه سیاه‌وسفید در شمال غربی شهر، راهبی با ردای سیاه‌وسفید منتظر نوبتش بود تا وارد نقشه‌ی عجیبی شود که روی زمین قرار داشت؛ هزارتویی که از نوارهای سیاه‌وسفید مرمز به‌شکل دایره ساخته شده بود و راهبان درون آن می‌رفتند و نقشه را با جای پای خود ترسیم می‌کردند. آن‌ها در سکوت راه می‌رفتند، اما راهبان دیگر داشتند به‌نرمی از جایگاه مخصوص گُر سرود می‌خواندند. صبح زود بود و کلیسا خالی و در اختیار راهبانی که پشت هم درون دایره می‌رفتند و طرح آن را کامل می‌کردند.

بین لبه‌ی بیرونی و مرکز دایره یازده مدار فاصله بود، اما هر مدار آن قدر پیچ داشت که انگار راهب‌ها هر چه به هدف نزدیک‌تر می‌شدند، موانع بیشتری سر راه خود می‌دیدند. باین حال، هر چند دقیقه یک بار، یکی دو نفر از آن‌ها به مرکز دایره می‌رسیدند، در آن جا زانو می‌زدند و پیش از ادامه‌ی راهی که دوباره آن‌ها را به بیرون هزارتو و به دنیا برمی‌گرداند، چند دقیقه‌ای از ته قلب دعا می‌کردند. برادرزسولین<sup>۱</sup> آخرین کسی بود که به هزارتو قدم گذاشت. این عادت او و حقیق

---

1. Brother Sulien

به‌عنوان راهب اعظم بود. سولین متفکرتر از همیشه قدم می‌زد و وقتی به مرکز دایره رسید، کس دیگری آن‌جا نبود. بقیه‌ی راهبان به‌دنبال کار خود رفته بودند؛ بعضی برای غذا دادن به ماهی‌های حوض صومعه، برخی برای کاشتن هویج و بقیه برای رسیدگی به تاک‌ها. حتی اعضای گُر هم ناپدید شده بودند و برادر سولین در نور مبهم صبحگاهی درون کلیسای خنک تنها مانده بود.

به‌زحمت در مرکز زانو زد، روی دایره‌ای که با شش دایره‌ی کوچک‌تر احاطه شده بود و به گلبرگ‌های گل شباهت داشت. درست در مرکز، طرح مرصعی قرار داشت که ردای راهب آن‌را پوشانده بود. در حقیقت، اگر کسی در آن صبح زود به صومعه‌ی سنت ماری تاکستان<sup>۱</sup> می‌آمد، به‌سختی می‌توانست سولین را هم ببیند. باشلقش روی صورتش را پوشانده بود و خود ساکت و بی‌حرکت در مرکز هزارتو زانو زده بود. برادر سولین پس از مراقبه‌ای طولانی آمین گفت و به‌آرامی شروع به بیرون رفتن از هزارتو کرد. یک روز دیگر برای سولین آغاز شد، اما امروز چیزی فرق داشت. در انتهای مراسم، مثل همیشه قالی مندرسی روی طرح کشید، اما به‌جای این که از رواق بزرگ بگذرد و به سر کارش در داروخانه برود، روی نیمکتی نشست و به آینده‌اندیشید.

به تهدیدی که متوجه شهر جیلیا بود، فکر کرد و به خطری که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. خانواده‌ی بزرگ دی‌کیمیچی<sup>۲</sup> که شهر بر ثروت آن‌ها استوار بود، از همیشه مشغول‌تر بودند. دوک مراسم عروسی چندین عضو جوان‌تر خانواده را اعلام کرده بود، از جمله سه پسر خودش که همگی قرار بود با دختر عموهایشان ازدواج کنند و هیچ‌کس شکی نداشت که دلیل این ازدواج‌ها چیزی بیش از عشق است.

همه می‌دانستند که دوک شبکه‌ی گسترده‌ای از جاسوسان را در همه‌جای شهر پخش کرده است. رئیس آن‌ها مأمور ظالم دوک بود که فقط به نام ماراهی شناخته می‌شد، چون می‌توانست به سوراخ‌سنبه‌های کوچک داخل و از آن‌ها خارج شود. هدف جاسوس‌ها، هم در این‌جا و هم در شهرهای دیگر، پیدا کردن اطلاعاتی درباره‌ی یک انجمن خاص یا دسته‌ای از مردان و زنان عالم بود که بعضی به آن‌ها دانشمند می‌گفتند، و بعضی هم جادوگر. برادر سولین غرق در فکر این

۱. Saint-Mary-among-the-Vines: نام صومعه و داروخانه‌ای در شهر جیلیا. -م.



دسته که خودش هم عضو آن بود، روی نیمکت سنگی جابه‌جا شد.

دی‌کیمیچی‌ها قاطعانه با انجمن مخالفت می‌کردند و آن را مانع اجرای نقشه‌های خود برای گسترش قدرت در همه‌جای تالیا<sup>۱</sup> می‌دانستند. دوک‌نیکولو<sup>۲</sup> عقیده داشت این انجمن مسئول مرگ کوچک‌ترین پسرش، شاهزاده‌فالدو<sup>۳</sup>، هم هست که کمتر از یک سال پیش اتفاق افتاده بود. شاهزاده‌ی جوان که دو سال قبلش به‌شدت در حادثه‌ی اسب‌دوانی آسیب دیده بود، ظاهراً هنگامی که در قصر تابستانی دی‌کیمیچی نزدیک رمورا<sup>۴</sup> بود، خودکشی کرد.

اما همه می‌دانستند که دوک عقیده دارد این یک قتل بوده یا شاید چیزی بدتر از آن. بعضی‌ها می‌گفتند که روح پسرک به جای دیگری رفته، بعضی هم می‌گفتند که او در واقع نمرده. وقتی دوک‌نیکولو با جسد پسرش از رمورا برگشت، کل شهر بابت تغییر چهره‌ی دوک شوکه شدند؛ او اندازه‌ی سال‌ها پیر شده بود، موهایش کاملاً سفید بود و ریش‌هایش نقره‌ای.

مراسم دفن شاهزاده‌فالدو غمگین و باشکوه بود؛ دوک او را در نمازخانه‌ی قصر خودش نزدیک مرکز شهر دفن کرد و خودِ جودیتا میله<sup>۵</sup>ی بزرگ، مجسمه‌ی یادبود او را ساخت.

اما سولین می‌دانست که سفارش کاری بعدی جودیتا قرار است از بلزا<sup>۶</sup> به شهرکشور<sup>۷</sup> مستقل در تالاب شرقی بیاید. شایعه شده بود که دوشس حاکم بلزا، آریانا روسی<sup>۸</sup> جوان و دوست‌داشتنی، برای مراسم عروسی دی‌کیمیچی‌ها به جیلیا خواهد آمد. علی‌رغم مقاومت بی‌امانی که شهرش برابر همه‌ی تلاش‌های دی‌کیمیچی برای غلبه بر استقلال آن نشان می‌داد، دوشس به‌طور عجیبی با گایتانو<sup>۹</sup>، پسر سوم دوک، دوست بود. گایتانو یکی از دامادها بود و برای همین، دوشس به‌خاطر او دعوت را قبول کرده بود.

سولین با بلزا آشنا بود، چون تازه از یک مؤسسه‌ی مذهبی در نزدیکی تالاب آمده بود تا مسئولیت صومعه‌ی سنت ماری در میان تاک‌ها را به عهده بگیرد. او خطر را در کمین دوشس جوان دیده بود. در طول مراسم عروسی، شهر جیلیا بیش

1. Talia

2. Niccolò

3. Falco

4. Remora

5. Giuditta Miele

6. Bellezza

۷. city-state: کشوری مشتمل بر یک شهر و نواحی اطراف آن. - م.

8. Rossi

9. Gaetano

از همیشه پر از غریبه‌ها و گردشگران می‌شد و این حفاظت از دوشس را مشکل می‌کرد. درحقیقت، سولین کمی تعجب کرده بود که پدر دوشس و نایب‌السلطنه‌ی او، سناتور رودولفو<sup>۱</sup>، با آمدنش موافقت کرده بودند.

دامن ردایش را جمع کرد و به‌طرف داروخانه به راه افتاد. انگار تصمیمی گرفته بود. از میان رواق کوچک ساکت و ردیف نمازخانه‌های کوچکش گذشت و به رواق بزرگ رسید، جایی که دری به اولین اتاق باز می‌شد، به آزمایشگاهش.

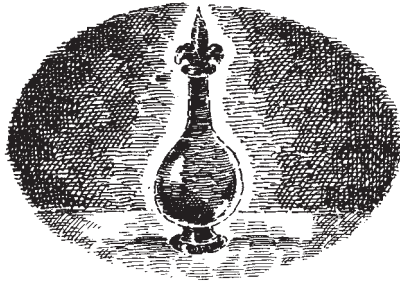
مثل همیشه از دو پله‌ی سنگی بالا رفت و به قلمروی خودش رسید. با آرامش و شادی در هوای معطرش نفس کشید. ممکن بود چیزهایی در شهر تغییر کند، اما این‌جا، در سنت ماری تاکستان، چیزهای خاصی بی‌تغییر باقی مانده بود؛ هزارتو که همیشه آرامش می‌آورد، و عطرها و داروهای که در داروخانه و تحت نظارت او آماده می‌شدند.

از میان آزمایشگاه گذشت. دو کارآموز در ردای مبتدی‌ها روی تجهیزات تقطیر خم شده بودند. سولین پس از احوالپرسی‌ای مختصر، خودش را به اتاق خصوصی‌اش رساند که فقط کمی بزرگ‌تر از یک سلول بود و پشت میزش نشست. مشغول نوشتن فهرستی شد از دستورالعمل ساخت انواع عطرها، کرم‌ها، محلول‌ها و داروهای که در کلیسای صومعه تهیه می‌شدند. عصاره‌ی مشهور آن‌جا و راز ساختن نقره‌ی قابل‌نوشتن هم نباید فراموش می‌شد.

کاغذ را کنار زد و به یک بطری شیشه‌ای کوچک و آبی با در نقره‌ای خیره شد که از روی یک قفسه برداشته بود. کنار آن یک صلیب نقره‌ای گذاشت که معمولاً در یک صندوق چوبی قفل‌دار نگهش می‌داشت. متفکرانه به هر دو نگاه کرد. بعد گفت: «وقتشه. باید امشب برم اون‌جا.»

---

1. Rodolfo



## فصل ۱

# بطری شیشه‌ای آبی

اسکای<sup>۱</sup> مثل همیشه با بوی گل‌ها بیدار شد. اما امروز بوی گل‌ها قوی‌تر از معمول بود و علامت این بود که مادرش بیدار شده و در بطری‌ها را باز کرده. این نشانه‌ی خوبی بود؛ شاید مادرش امروز کار می‌کرد.

رمدی<sup>۲</sup> گریه خرناس می‌کشید؛ یک علامت خوب دیگر که معنایش این بود که او سیر است. اسکای به آشپزخانه رفت و مادرش را دید که قهوه را با قاشق درون دستگاه قهوه‌ساز می‌ریخت. سرزنده به نظر می‌رسید و صورتش گل انداخته بود.

اسکای گفت: «سلام مامان، صبح به‌خیر.» و مادرش را بغل کرد.

مادرش با مهربانی لبخند زد و گفت: «صبح به‌خیر، پسر عزیزم!»

– چرا بیدارم نکردی؟ دیر شده.

– ساعت تازه هفت و نیمه، اسکای!

اسکای در حالی که خمیازه می‌کشید، گفت: «خب، دیره دیگه. قبل از مدرسه

کار دارم.»

مادرش که داشت آب جوش روی قهوه می‌ریخت، مغرورانه گفت: «حاضر شد.»

---

1. Sky

2. Remedy

بعد ناگهان حس و حالش عوض شد و پشت میز نشست. گفت: «درست نیست پسری به سن تو کار خونه بکنه.»  
اسکای برق اشک را در چشم‌هایش دید.  
برای عوض کردن موضوع گفت: «حالا بی خیال. صبحانه چی داریم؟  
خیلی گشمنه.»

دوست نداشت صبح به آن زودی صحنه‌ی ناراحت‌کننده‌ای ببیند. مادرش نمی‌توانست از پس بیماری خودش بر بیاید، بیماری‌ای که آن قدر متغیر بود که بعضی روزها، مثل امروز، عادی به نظر می‌رسید و روزهای دیگر حتی نمی‌توانست برای رفتن به دست‌شویی از رختخواب بیرون بیاید، و این به آن معنا بود که اسکای باید خصوصی‌ترین نیازهای او را برآورده می‌کرد.

اسکای با مراقبت از او مشکلی نداشت. حقیقت این بود که آن‌ها جز همدیگر کسی را نداشتند. پدر اسکای هیچ‌وقت پیدایش نبود، به‌جز روی جلد سی‌دی‌ها و پوست‌های کنسرت. علاقه‌ی رینبو واریر<sup>۱</sup>، ستاره‌ی راک مشهور سیاه‌پوست دهه‌ی هشتاد، به روزالیند میدوز<sup>۲</sup> زیبا و خجالتی زود کور شد. ازدواجشان به‌زور یک شبانه‌روز دوام آورد و همه‌چیز هم در همان یک شب اتفاق افتاد. وقتی روزالیند فهمید باردار شده، لورا<sup>۳</sup>، بهترین دوستش که به‌زور او را به کنسرت جنگجو برده بود و عامل آشنایی‌شان بود، خواست او را ترغیب به سقط کند، اما روزالیند حتی تحمل فکرش را هم نداشت. او دانشگاه را ول کرد، خشم والدینش را به جان خرید و به خانه، پیش آن‌ها برگشت.

والدینش گرچه خیلی مذهبی بودند، به‌طرز شگفت‌انگیزی او را درک کردند، حتی وقتی دیدند که رنگ پوست بچه قهوه‌ای فندقی است (روزالیند کلمه‌ای درباره‌ی شوهر سابقش به آن‌ها نگفته بود). اما وقتی اسکای هجده‌ماهه شد، به روزالیند پیشنهاد کردند که شاید زندگی در لندن برایش بهتر باشد تا در دهکده‌ی کوچک و آرام دُون<sup>۴</sup>. در لندن، دختری موطلایی و رنگ‌پریده با یک بچه‌ی سیاه‌پوست توجه کمتری جلب می‌کرد. عدم جلب توجه غیر ضروری از نظر والدین روزالیند خیلی اهمیت داشت.

1. Rainbow Warrior

2. Rosalind Meadows

3. Laura

4. Devon

روزالیند هم وسایل و بچه‌اش را برداشت و به یک آپارتمان اجاره‌ای در ایزلینگتون<sup>۱</sup> لندن رفت، آن‌هم درحالی که فقط یک مدرک رایحه‌درمانی<sup>۲</sup> داشت، بدون هیچ حمایت دیگری. بزرگ‌ترین دل‌خوشی‌اش این بود که لورا هم در لندن است. لورا منشی بود و وقتی روزالیند عصرها برای قرارهای رایحه‌درمانی‌اش می‌رفت، می‌توانست از بچه مراقبت کند.

لورا درحالی که اسکای را ناشیانه روی پایش تکان می‌داد، به روزالیند می‌گفت: «هر چی باشه، اگه من تو رو به اون کنسرت تو بریستول<sup>۳</sup> نمی‌بردم، این بچه الان این‌جا نبود.»

روزالیند هیچ‌وقت به این موضوع اشاره نکرد که اگر به بقیه‌ی پیشنهادهای لورا هم عمل کرده بود، اسکای اصلاً به دنیا هم نمی‌آمد. وقتی اسکای دوساله شد، روزالیند نامه‌ای به رینبو واریر نوشت. برای این که نمی‌دانست او را چه خطاب کند، احساس حماقت می‌کرد. بالأخره فقط نوشت:

رینبو عزیز،

فکر نمی‌کنم دیگر من را به خاطر داشته باشید. پسران، اسکای، امروز دوساله شد. چیزی ازتان نمی‌خواهم، فقط می‌خواستم از وجودش باخبر باشید و این آدرس را داشته باشید، شاید زمانی خواستید او را ببینید. عکسی را که چند هفته پیش گرفتم به پیوست ارسال می‌کنم.

مکث کرد. آیا باید آخر نامه می‌نوشت، با عشق؟ هر چند این فقط عبارتی معمول و بی‌معنا بود، دلش نمی‌خواست رینبو فکر اشتباهی بکند. برای همین نوشت، ارا دتمند شما، روزالیند میدوز. نامه با مهر شخصی و مهم برای مدیر برنامه‌ی جنگجو ارسال شد، اما مدیر برنامه توجهی به آن نکرد. زن‌ها همیشه نامه‌هایی

---

1. Islington

۲. رایحه‌درمانی یا آروماتراپی شاخه‌ای از طب گیاهی است که در آن از بعضی روغن‌های معطر گیاهی به صورت ماساژ یا کمپرس برای تسکین درد و غیره استفاده می‌شود. -م.

۳. Bristol: شهری در جنوب غربی انگلستان. -م.

شبيه اين به جنگجو می فرستادند. و معلوم بود که فرستنده زن است؛ پاکت بوی گل می داد.

دفعه‌ی بعد که مدیر برنامه‌ی جنگجو رئیس مشهورش را دید، درحالی که نامه را در هوا تکان می داد، گفت: «سلام کولین! باز هم از این دخترها نامه داری.»

خواننده پاکت را از دستش کشید و با کج خلقی گفت: «این جواری باهام حرف نزن. نامه‌های خصوصی من رو هم باز نکن. چند بار باید بهت بگم؟»  
گاس رایبنسون<sup>۲</sup> یکی از معدود افرادی بود که می دانست اسم اصلی رینبو واریر بزرگ که در چهار قاره معروف بود، کولین پک<sup>۳</sup> است.

جنگجو پاکت را پاره کرد، نامه‌ی کوتاه رسمی را خواند، به عکس نگاه کرد و لبخند زد. آن عبارتِ ارادتمند شما هیچ زخم‌زبان و کنایه‌ای نداشت. بله، او روزالیند را به یاد داشت، خیلی خجالتی و خیلی معذب. پسر کوچولو هم خیلی بامزه بود.

گاس گفت: «باید اون نامه رو قاب کنی تا بتونی ثابت کنی اون گفته که چیزی ازت نمی خواد.»

خواننده گفت: «سرت به کار خودت باشه.»

و جنگجو هم آن شب نامه‌ای نوشت، نامه‌ای نه خیلی احساساتی و پر از غلط املائی، اما چکسی با مبلغ زیاد ضمیمه‌اش کرد که البته به راحتی از پس پرداخت آن برمی آمد.

روزالیند ناراحت شد و خواست پول را پس بفرستد، اما لورا قانعش کرد این کار را نکند.

روزالیند درحالی که اشک روی گونه‌هایش روان بود، گفت: «اما گفته نمی خواد اسکای رو ببینه.»

لورا با قاطعیت گفت: «بهتر! پول رو بگیر و ولش کن.»

در نهایت، روزالیند پول را برای پرداخت رهن خانه و برگرداندن قرض والدینش استفاده کرد؛ نمی شد انکار کرد که پول به دردی بخوری بود. دوباره نامه‌ای به خواننده نوشت و گفت که هر سال در روز تولد پسرشان، عکسی از او خواهد فرستاد. این بار

1. Colin

2. Gus Robinson

3. Peck

گاس رابینسون نامه را باز نکرد، نامه‌های دیگری را هم که سالی یک بار از طرف او می‌رسید باز نکرد، بلکه آن‌ها را بدون کلمه‌ای به موکل ثروتمندش می‌داد. رینبو واریر سه بار از دواج کرده بود و هشت بچه داشت، اما هیچ‌کس چیزی درباره‌ی پسر پوست قهوه‌ای خندان و مادر سفیدپوستش نمی‌دانست، به جز خود خواننده و مدیر برنامه‌هایش، و آن‌ها هیچ‌وقت به این موضوع اشاره‌ای هم نمی‌کردند.

بین اسکای و مادرش هم این بحث خیلی کم مطرح می‌شد. وقتی اسکای آن قدر بزرگ شد که بتواند درک کند، روزالیند عکس پدرش را در مجله‌ی هلو!<sup>۱</sup> نشان داد. پدرش در شرف ازدواج با همسر چهارم بود، یک مدل کلمبیایی لنگ‌دراز به اسم لورتا<sup>۲</sup>. بچه‌های زیادی در مدرسه‌ی ابتدایی اسکای بودند که پدر و مادرشان از هم جدا شده بودند، به خاطر همین چیز خاصی در عکس‌های خواننده‌ی قدبلند با موهای بافته و زن جدیدش برای ناراحت شدن وجود نداشت؛ پدرش و آن زن کاری به کار او نداشتند.

طی سال‌ها، هر بار که رینبو واریر به آخرین عکس پسر مخفی‌اش نگاه می‌کرد، همان حس سابق را داشت. باین‌حال، همه‌ی عکس‌ها را نگه داشت. اسکای نمی‌دانست که مادرش عکس‌های او را برای پدرش می‌فرستد. چند ماهی مانده به تولد سیزده‌سالگی‌اش، تقریباً هر روز با روزالیند دعوا می‌کرد و یک بار او را تهدید کرد که پدرش را پیدا می‌کند و می‌رود تا با او زندگی کند، اما این احساسات شدید بالأخره از بین رفت و کمی بعد هم روزالیند مریض شد.

آنفولانزا گرفت و یک هفته در رختخواب خوابید، آن‌چنان تب و سرفه‌ای داشت که هیچ معجون عسل و لیمویی برای لحظه‌ای بهترش نمی‌کرد. هفته به ماه‌ها تبدیل شد و آن موقع بود که اسکای کم‌کم یاد گرفت چطور از خودش و مادرش مراقبت کند.

دکتر بیمارستان بعد از چندین نوبت ملاقات با پزشک عمومی به روزالیند گفته بود که به سندرم خستگی مزمن<sup>۳</sup> دچار است. درمانی برای این بیماری وجود

۱. Hello!؛ مجله‌ای هفتگی چاپ انگلیس درباره‌ی اخبار مشاهیر و ستارگان عرصه‌های هنری. - م.

2. Loretta

۳. سندرم خستگی مزمن به خستگی عمومی بدن اطلاق می‌شود که به مدت طولانی ادامه داشته باشد. این خستگی در تمام بدن گسترش پیدا کرده و باعث کاهش فعالیت بدنی و توان فرد می‌شود. - برگرفته از ویکی‌پدیا.

نداشت، فقط زمان و استراحت. تقریباً سه سال از آن وقت گذشته بود و هنوز هم گاهی روزالیند نمی‌توانست صبح‌ها از رختخواب بیرون بیاید. بعد از یک سال، اسکای دل و جرئت پیدا کرد و بدون این که به مادرش بگوید، نامه‌ای به رینبو واریر معروف نوشت:

آقای جنگجوی عزیز،

من پسر شما هستم و برای مادرم نگرانم. او از یک سال پیش مدام مریض است. می‌شود او را به یک دکتر خوب معرفی کنید؟ اسم بیماری او سندرم خستگی مزمن است. بیماری‌اش واقعی است و خیالاتی نشده.

ارادتمند شما،

اسکای میدوز

نامه را به محل اجرای جنگجو فرستاد، اما هرگز جوابی نگرفت. درحالی که احساسش خدشه‌دار شده بود، با خودش فکر کرد، خودمون از پشش برمی‌آیم. همیشه تونستیم و باز هم می‌تونیم.



شاهزاده‌ی کوچک به معلم سرخانه‌اش گفت: «وقتی بابا بمیره، من دوک فابریزیو<sup>۱</sup> دوم می‌شم.»

در آن زمان شش سالش بود و بابت این حرف حسابی کتک خورد. این طوری بود که برای اولین بار فهمید مردن چیز بدی است، گرچه آن زمان فقط چیزی را تکرار کرده بود که پرستارش به او گفته بود.

حالا، بیست‌وسه سال داشت و به‌عنوان شاهزاده‌فابریزیوی جذاب در گالری قصر پدرش قدم می‌زد. احساس می‌کرد درسش را به‌خوبی یاد گرفته است. دیوارها پر از پرتره‌های اعضای زنده و مرده‌ی خانواده‌ی دی‌کیمیچی بود، از جمله مادرش

1. Fabrizio



بِنِدِتا<sup>۱</sup>، و کوچک‌ترین برادرش، فالکو که همین چند ماه پیش ظالمانه از آن‌ها گرفته شده بود. فابریزیو مدتی طولانی جلوی این تصویر ایستاد.

نقاشی پیش از تصادف فالکو کشیده شده بود و او را در حالی که صاف و مغرور ایستاده بود، با یقه‌ی توری و شمشیری در دست که نوکش کمی به زمین کشیده می‌شد، نشان می‌داد. آن زمان تقریباً یازده‌ساله بود.

فابریزیو شک نداشت که مرگ برادرش باعث تسریع مرگ پدرش خواهد شد، اگرچه خودش عجله‌ای نداشت که دوک فابریزیو دی‌کیمیچی دوم بشود. احساس می‌کرد برای این که هم رئیس خانواده باشد و هم مسئول همه‌ی نقشه‌های پدرش خیلی جوان است. حالا آرزو می‌کرد کاش یکی از پسرهای کوچک‌تر بود و چنین بار مسئولیتی روی دوشش نبود.

اما شانه‌هایش را صاف کرد و به راهش ادامه داد. حداقل می‌توانست با شادمانی به یکی از نقشه‌های پدرش بپیوندد. فابریزیو به زودی با دخترعمویش، کاترینا<sup>۲</sup>، ازدواج می‌کرد. از همان زمانی که کودک بودند و در قصر تابسستانی سانتا فینا<sup>۳</sup> بازی می‌کردند، او را بیشتر از همه‌ی دخترعموهایش دوست داشت. با فکر کاترینا، لبخندی روی لب‌های باریک فابریزیو نشست.

عروسی‌های خاندان دی‌کیمیچی تنها نتیجه‌ی خوب مرگ فالکوی بیچاره بود. فابریزیو نمی‌توانست فکر کند که او خودکشی کرده باشد. دو برادر باقی‌مانده‌اش و پسرعمویش، آلفونسو<sup>۴</sup>، دوک ولانا<sup>۵</sup>، هم قرار بود در یک زمان ازدواج کنند. این طوری دیگر دی‌کیمیچی مجردی باقی نمی‌ماند، به جز پسرعمورینالدو<sup>۶</sup>ی ایرادگیر، و معلوم بود که پدرش دوک نیکولو می‌خواست هر چه زودتر خاندان خود را بزرگ‌تر کند. خب، فابریزیو هم همین را می‌خواست. کاترینا دختر زیبا و سرزنده‌ای بود و فابریزیو شک نداشت که او می‌تواند تعداد کثیری وراثت ارزنده برای خاندان دی‌کیمیچی بیاورد.



1. Benedetta  
4. Alfonso

2. Caterina  
5. Volana

3. Santa Fina  
6. Rinaldo

اسکای یک روز تقریباً عادی را در مدرسه گذرانده بود. از حالا به کلاس ششم عادت کرده بود، اما هنوز خودش را بخشی از مدرسه حس نمی کرد و هیچ دوست صمیمی ای نداشت.

مشکل این بود که در ظاهر باحال و مدروز به نظر می رسید و می دانست خیلی از دخترها اساساً جذب او می شوند. قدش نسبت به سنش بلند بود و موهای طلایی قهوه‌ای اش را می بافت. اما اصلاً موسیقی راک گوش نمی کرد. دوست نداشت یاد پدرش بیفتد. گاهی روزالیند سی دی های آهنگ های جنگجو را می گذاشت؛ تنها سی دی های او که کلاسیک یا محلی نبودند و اسکای از شنیدن آن ها به معنای واقعی حالش بهم می خورد.

عادت کرده بود اهمیتی به پدرش ندهد، اما از وقتی که خواننده‌ی مشهور نامه اش را نادیده گرفته بود، نامه‌ای که قلباً و از سر یأس نوشته بود، دیگر از فکر او هم بدش می آمد. می دانست که موسیقی جنگجو خیلی پرترف دار است، چون در فیلمی استفاده شده بود که رکورد پر فروش ترین فیلم را شکسته بود، اما اسکای فیلم را ندیده بود و هیچ وقت از نسبتی که با خواننده داشت، به کسی چیزی نگفته بود.

اگر به فوتبال علاقه داشت، شاید در مدرسه کمتر احساس بی قراری می کرد. آمادگی جسمانی اش را داشت، اما اشتیاقش را نه. تصور می کرد دلیلش این باشد که باید به چیزهای مهم تری فکر می کرد. شاید تنها دانش آموزی در مدرسه نبود که از مادر بیماراش مراقبت می کرد. یک بار مقاله‌ای در این باره خواند که تعداد زیادی پرستار زیر شانزده سال وجود دارد. بچه‌های واقعاً کوچک، مثلاً نه ساله، از پدر و مادرهایی که روی ویلچر بودند مراقبت می کردند.

خب، وضعیتش از آن‌ها که بهتر بود؛ هفده سال داشت و مادرش هم همیشه مریض نبود. اما هیچ کس دیگری را در وضعیت خودش نمی شناخت و احساس می کرد با بقیه فرق دارد. انگار یک جورهایی تو چشم بود. کم کم پیشنهادات دوستی کم شد و دخترها هم او را نادیده می گرفتند.

فقط یک دختر بود که گرچه ساکت و آرام بود، اسکای واقعاً دوستش داشت، و اگر او هم علاقه‌ای به اسکای نشان می داد، همه چیز فرق می کرد. اما دختر دوستی تندخو با موهای قرمز و تاتو داشت که از او جدا نمی شد، برای همین اسکای هرگز

شجاعت پیدا نمی‌کرد با او حرف بزند. با این حال، همگی انگلیسی می‌خواندند و حداقل در بعضی درس‌ها هم کلاسی بودند.

طولی نکشید تا اسکای به خانه برسد، چون آپارتمان‌شان در ساختمانی درست کنار مدرسه بود. وقت کشی می‌کرد، نمی‌دانست در خانه چه چیزی منتظرش است. نمی‌دانست حال مادرش خوب است یا دوباره در تختخواب افتاده. اما برای چیزی که دید اصلاً آماده نبود. یک بطری کوچک و شیشه‌ای آبی پشت در ساختمان‌شان بود، با دری نقره‌ای به شکل زنبق سلطنتی. بطری خالی و به طرز باورنکردنی ظریف بود. همان جا روی پله رهاش کرده بودند و با کوچک‌ترین ضربه ممکن بود بشکند.

اسکای به طور غریزی بطری را برداشت و درش را باز کرد. بویی بهشتی از درون آن بیرون زد، بویی مطبوع‌تر از هر چیزی که در انبار روغن‌ها و اسانس‌های مادرش پیدا می‌شد. یعنی بطری مال مادرش بود؟ هیچ برچسبی روی آن نبود. وارد ساختمان شد و به طبقه‌ی همکف خودشان رفت. روزالبند خانه‌ای را که جنگجو پولش را داده بود، فروخته و تقریباً یک سال پیش، این خانه‌ی کوچک‌تر را خریده بود، چون نمی‌توانست از پله‌ها بالا و پایین برود. خانه هنوز بوی رنگ می‌داد. بوی رنگ و اسانس گل‌ها به اسکای خوشامد گفت.

با این که مادرش صدای در را شنیده بود، اسکای بلند گفت: «مامان! من اومدم!» مادرش نه در اتاق نشیمن بود و نه در آشپزخانه‌ی کوچک. اسکای با نگرانی از این که اتفاق بدی برای او افتاده باشد، ضربه‌ای به در اتاق مادرش زد. اما مادرش آن جا هم نبود و وقتی اسکای به آشپزخانه برگشت، یادداشت او را دید: می‌رم سوپرمارکت. تا برگردم بیسکویتی درکار نیست.

اسکای با خیال راحت لبخندی زد. یادش نمی‌آمد آخرین باری که حال مادرش آن قدر خوب بود که خودش به خرید برود کی بوده. این معمولاً وظیفه‌ی اسکای بود. هر چهارشنبه عصر، بعد از مدرسه، کیسه‌های پلاستیکی خرید را کشان کشان با اتوبوس می‌آورد و بعد همه را در خانه خالی می‌کرد و خریده‌ها را سر جایشان می‌گذاشت. حتماً مادرش با ماشین رفته بود، چون تحمل اتوبوس را نداشت.

اسکای لباس‌های نمدار را از ماشین لباس‌شویی درآورد و در خشک‌کن گذاشت، ظرف‌های صبحانه را که هنوز روی میز بود، شست و به یخچال نگاه کرد تا ببیند

برای شام چه می‌تواند درست کند. معمولاً با پوست‌کندن سیب‌زمینی یا خرد کردن پیاز شروع می‌کرد، اما فکر کرد بهتر است صبر کند و ببیند مادرش چه چیزهایی می‌خرد؛ شاید او فکر دیگری داشت.

به رم‌دی غذا داد، چون گربه مدام به پاهایش می‌پیچید. بعد برای خودش یک فنجان چای درست کرد و پشت میز نشست. بطری شیشه‌ای آبی روی میز بود، بی‌آزار و درعین حال بامعنی. رم‌دی روی صندلی کنار اسکای پرید و شروع به لیسیدن خودش کرد. اسکای آهی کشید و کتاب‌هایش را درآورد و مشغول انجام تکالیف درس فرانسه شد.



ساندرو<sup>۱</sup> از ارباب جدیدش راضی بود. همه مارماهی را می‌شناختند؛ او در جیلیا چهره‌ی معروفی شده بود. حالا ده‌ها جاسوس برای او کار می‌کردند و از تمام شهر و حتی خارج از آن، اطلاعاتی به قصر دی‌کیمیچی می‌آوردند. این کاری بود که ساندرو دوست داشت، تعقیب کردن مردم و استراق‌سمع حرف‌های خصوصی آن‌ها. حتی بدون مزد هم حاضر بود این کار را انجام دهد.

ساندرو ریزنقش، چالاک بود و اصلاً جلب‌توجه نمی‌کرد. او یکی از چندین پسر جوانی بود که همگی کثیف و کمی هم خشن بودند. در نقاط شلوغ شهر می‌گشتند و دلشان خوش بود چند سکه‌ای در ازای انجام وظایف گیرشان بیاید. اما در واقع، ساندرو در جیبش نقره هم داشت، پولی که مارماهی برای مخارجش پرداخته بود، چون شاید مجبور می‌شد برای خبرچینی نوشیدنی بخرد یا برای دریافت اطلاعات رشوه‌ای بدهد.

حالا ساندرو یکی از اعضای خانواده‌ی نوچی<sup>۲</sup> را تعقیب می‌کرد و این کار نمی‌توانست از این راحت‌تر باشد. کاملاً معلوم بود کامیلو<sup>۳</sup> نوچی قرار ملاقاتی دارد. مزدور جوان با کلاه قرمز که مرتب پشتش را می‌پایید، از ساختمان جدید و بزرگ دفاتر اداری دی‌کیمیچی گذشت و به‌سوی میدان اصلی رفت و بعد از کنار

1. Sandro

2. Nucci

3. Camillo

ساختمانی سنگی رد شد که هنوز پل جدید<sup>۱</sup> صدایش می‌کردند، با این که دویست سال قبل ساخته شده بود.

پل پر از آدم، قصابی، ماهیگیر و شمع‌فروش بود و شاید یک جاسوس ناشی نوچی را روی آن گم می‌کرد. اما ساندرو نه. به‌رحال ساندرو حدس زده بود که شکارش کجا می‌رود، به قصر نیمه‌ساز در سمت دیگر رودخانه. خانواده‌ی نوچی، تنها خانواده‌ای که از نظر دارایی به دی‌کیمیچی نزدیک بود، پنج سال پیش شروع به ساختن قصر بزرگ خود کرده بود که هنوز هم تمام نشده بود.

اما اگر بالأخره تمام می‌شد، خیلی بزرگ‌تر از قصر دوک‌نشین آن طرف رودخانه از آب درمی‌آمد و این ساندرو را ناراحت می‌کرد؛ او همیشه از افراد دی‌کیمیچی بود. منطقی بود که دوست داشته باشد اربابانش همیشه بهترین، بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین چیزها را داشته باشند. مثلاً عروسی‌های پیش‌رو؛ قرار بود شاهزاده‌های جوان و دختر عموهایشان در کلیسای جامع بزرگ توسط خود شخص پاپ، یعنی عمویشان، فردیناندو<sup>۲</sup>، عقد شوند که فقط برای اجرای باشکوه‌ترین مراسمی که شهر تا به حال به خود دیده بود، از رمورا می‌آمد.

کامیلو نوچی کنار دیوار قصر آینده‌ی پدرش رسیده بود و مشغول گفت‌وگو با پدر و برادرهایش بود. ساندرو با تعجب دید که ساخت طبقه‌ی دوم تقریباً تمام شده؛ دیگر چیزی نمانده بود که قصر نوچی کامل شود. اما اگر کامیلوی جوان فقط می‌خواست اعضای خانواده‌اش را ببیند، چرا این قدر مرموز رفتار کرده بود؟ هیچ چیز قابل توجهی در این ملاقات نبود. به‌رحال ساندرو آن‌ها را تا یک رستوران در همان نزدیکی دنبال کرد.

خانواده‌ی نوچی در آن‌جا به دو مرد با لباس‌هایی مندرس پیوست. ساندرو نمی‌توانست خیلی نزدیک شود تا حرف‌هایشان را بشنود، اما همه‌ی جزئیات ظاهری آن‌ها را به خاطر سپرد تا به مارماهی بگوید. حتماً برای رئیسش جالب بود.



1. Ponte Nuovo

2. Ferdinando

اسکای بعد از این که کیسه‌های خرید را باز کرد، از مادرش پرسید: «فکر می‌کنی این رو برای تو گذاشته‌ن؟»

روزالیند دوباره خسته به نظر می‌رسید. به محض این که به خانه رسیده بود، کفش‌هایش را کنده و روی کاناپه افتاده بود. به شیشه‌ی کوچک در دست اسکای نگاه کرد.

گفت: «نمی‌دونم. ولی قشنگه، مگه نه؟»

اسکای که هنوز گیج بود، گفت: «ولی خالیه. بذارمش کنار بقیه‌ی بطری‌هات؟»  
روزالیند گفت: «نه، اصلاً به بطری‌های پلاستیکی من نمی‌آد. بذارش بالای شومینه. البته اگه خودت نمی‌خواهی ش؟»

اسکای مکث کرد. گذاشتن یک بطری آبی عطر در اتاقش خیلی دخترانه بود، اما انگار بطری کوچک به زبانی که او قادر به درکش نبود، با او حرف می‌زد.

درحالی که موقتاً آن را بالای شومینه می‌گذاشت، گفت: «باشه. امشب چی درست کنم؟»

مادرش گفت: «ماکارونی چطوره؟ آسونه و می‌تونیم همین جا بخوریم. امشب سریال داره.»

اسکای پوزخندی زد. مادرش عاشق سریال‌های بیمارستانی بود، اما همیشه موقع صحنه‌های خونین و عمل جراحی چشم‌هایش را می‌بست. انگار که دیگر از هر چه دکتر و پرستار بود، سیر شده باشد. اما باز هم سریال را نگاه می‌کرد.

اسکای رفت تا پیاز و فلفل‌ها را خرد کند. آن شب، روزالیند حتی کمتر از همیشه توانست سریالش را ببیند، چون چند صحنه‌ی تصادف ماشین داشت. کمی بعدش، وقتی غذایشان را خوردند، اسکای او را به تختش برد. احساس کرد مادرش خیلی سبک شده، و به قدری خسته بود که بدون پوشیدن لباس خواب و مسواک‌زدن به خواب رفت.

اما اسکای دلش را نداشت بیدارش کند؛ او را روی تخت تنها گذاشت و به‌دنبال انجام تکالیفش رفت. بعد ظرف‌ها را شست، زباله‌ها را بیرون گذاشت، لباس‌های خشک‌شده را جمع کرد تا فردا اتو کند، جای گریه را عوض کرد، شلوار جین نم‌دارش را آویزان کرد تا خشک شود، در را قفل کرد و بالأخره ساعت یازده‌ونیم به رختخواب رفت.

خیلی خسته بود. با خودش گفت تا کی می‌تونم این جورى ادامه بدم؟ درست است که آن روز مادرش از همیشه خیلی بهتر بود، اما از روی تجربه‌های قبلی می‌دانست که روز بعد اصلاً خوب نخواهد بود. شروع کرد به محاسبه کردن نسبت روزهای حال خوب به حال بدی که مادرش در این مدت اخیر داشت. دکتر گفته بود زمان لازم است، اما چقدر زمان لازم بود تا او دوباره کاملاً خوب شود؟

اسکای در چشم‌انداز چند سال آینده چیزی جز مشکلات نمی‌دید. مادرش دوست داشت او به دانشگاه برود و کارهایی را بکند که خودش نتوانسته بود. خود اسکای هم برای این کار خیلی اشتیاق داشت. اما چطور می‌توانست مادرش را رها کند، درحالی‌که می‌دانست بعضی روزها غذا نمی‌خورد یا نمی‌تواند حمام کند یا حتی به گریه غذا بدهد؟ به پسرهای هم‌سن خودش حسادت می‌کرد که یک یا دو سال دیگر خانه را ترک می‌کردند و اگر می‌خواستند، می‌توانستند بدون نگرانی برای مادرشان به دورترین جاها بروند. اما اسکای احتمالاً مجبور می‌شد یک کالج در لندن پیدا کند و به زندگی در همین خانه ادامه دهد.

رمدی روی سینه‌ی اسکای پرید و با شادی خخری کرد. اسکای گوش‌های گریه را نوازش کرد. گفت: «کاشکی جای تو بودم.»

بعد یاد بطری افتاد. با وجود مخالفت‌های رمدی، دوباره از جا بلند شد و بطری را از اتاق نشیمن آورد. در تاریکی دراز کشید، عطر فوق‌العاده‌ای را که از بطری به مشام می‌رسید، بو کشید و به طرز عجیبی احساس آرامش کرد. گریه ترکش کرده بود؛ این از آن بوهایی نبود که دوست داشته باشد، گرچه در آپارتمان همیشه از این بوها می‌آمد. گریه بوی ماهی‌دودی دوست داشت.

آخرین فکر اسکای قبل از این که بطری در دست به خواب عمیقی برود، این بود که این بطری از کجا آمده است.



وقتی اسکای بیدار شد، در اتاقش نبود، بلکه جایی بود که شبیه حجره‌ی یک راهب به نظر می‌رسید. روی دیوار دوغاب‌مالی شده، صلیبی نصب شده بود و یک میز دعای چوبی کناری قرار داشت. اسکای روی نوعی تخت سفت خوابیده بود.

هنوز آن بطری را در دست داشت و اتاق پر از بوی فوق‌العاده‌ی گل‌ها بود، اما او می‌دانست که این بو از بطری نیست.

از جا بلند شد و با احتیاط در را باز کرد. خودش را در یک اتاق چوبی تاریک دید که شبیه آزمایشگاه بود، پر از لوله‌های شیشه‌ای، شبیه آن‌هایی که در درس شیمی استفاده می‌کردند. اما اتاق بوی آزمایشگاه نمی‌داد؛ بوی شبیه مجموعه‌ی اسانس‌های مادرش بود، فقط خیلی قوی‌تر. نور از دری در گوشه‌ی اتاق تو می‌آمد و اسکای می‌توانست باغی محصور را ببیند. افرادی ردپوش باغچه را می‌کنند و به گیاهان رسیدگی می‌کردند. با خودش فکر کرد، چه خواب عجیبی! جو خوبی از آرامش و رهایی از فشار حاکم بود.

درحالی‌که پلک می‌زد و هنوز بطری را در دست داشت، بیرون رفت. یک مرد سیاه‌پوست که شبیه بقیه لباس پوشیده بود، بازویش را گرفت و زمزمه کرد: «خدا رو شکر، پس تو رو پیدا کرده!»

اسکای با خودش فکر کرد، الآن بیدار می‌شم. اما بیدار نشد. درعوض، مرد او را به درون آزمایشگاه هل داد و با شتاب آمد توی حجره‌اش و روی یک صندوق چوبی خم شد.

به اسکای گفت: «این رو ببوش. باید شبیه بقیه‌ی نوآموزها بشی. بعد می‌تونی به من بگی کی هستی.»